

کارل چابک

شناسنامه اثر :

عنوان : روز جرم

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : کارل چابک

مترجم : جهانگیر افکاری

روز جرم

تبهکار معروف «کوگلر» که به چند جنایت دست زده و بارها حکم دستگیریش صادر شده بود و لشکری از ژاندارم و کارآگاه در پی اش می‌گشت سوگند یاد کرده بود که نگذارد دستگیر شود. راستی هم تا زنده بود دست کسی به او نرسید. آخرین خونی که کرد قتل نهمش بود یعنی ژاندارمی که آمده بود دستگیر شد. البته ژاندارم از پای درآمد ولی خودش هم هفت گلوله خورد که دست کم بی‌گفتگو سه تاش مرکبار بود. بدین ترتیب به صورت ظاهر از کیفیت زمینی جان به در بردا. اجل چنان ناگهانی فرا رسید که کوگلر حتی فرصت درد کشیدن پیدا نکرد. همین که روانش قالب تن را تهی کرد، به آن جهان دیگر شتافت جهانی خارج از فضا، جهانی خاکستری، ببینهایت خلوت و خاموش، با غرابتی شگفتی آور؛ منتها اسبا شگفتی وی نشد. برای مردی که حتی زندان‌های آمریکا را پشت سر گذرانیده باشد آن دنیا هم، در، بر همان پاشنه می‌گردد که این یکی، و هر کسی می‌تواند با کمی تهور راه خودش را باز کند، مثل همه جا.

سرانجام زمان آن فرار رسید که کوگلر به داوری آخرین که هیچکس را از آن گریزی نیست فراخوانده شود. با در نظر داشتن این که در آسمان، همیشه آزگار حالت فوق العاده برقرار است، بر خلاف انتظاری که کوگلر از کرده خود داشت، او را به جلسه سنا برداشت نه به دادگاه جنایی. جلسه بسیار ساده ترتیب یافته بود عین روی زمین به دلایلی که به زودی خواهد دانست. صلیبی هم وجود نداشت که معمولاً گواهان بدان سوگند می‌خورند. شمار داوران سه تن بود که همگی سن و سالشان بالا

بود ، مشاورانی برجسته با قیافه‌هایی یخ‌زده و عبوس ، تشریفات هم تا اندازه‌ای یکنواخت بود :

کوگلر فردیناند ، بدون شغل ، زاد روز ، فلان ، مرگ ...

اینجا پی بردن که تاریخ مرگش را نمی‌دانند . همان دم فهمید که این فراموشی ، در نظر اعضای دادگاه ، او را گنه کار جلوه‌گر ساخت . از این رو اخمش را در هم کشید .

رئیس دادگاه پرسید: شما در کجا خود را گنه کار می‌دانید؟

کوگلر با سرسرختی گفت: در هیچ حا .

رئیس اشاره کرد تا گواه را حاضر کنند .

پیری با وقار ، بلند بالا ، با شنلی آبی و ستاره‌هایی زرین رو به روی کوگلر فرود آمد . به ورود او داوران از جای برخاستند ، کوگلر هم بر خلاف دلخواه بلند شد . گفتی جادو شده . اعضای دادگاه تا نشستن پیر ننشستند . رئیس شروع کرد : گواه: به خدای همه دان ، سنای آخرین شما را فراخوانده تا شهادت شما را درباره کوگلر فردیناند استماع کند . از آنجا که شما کمال حقیقت را می‌دانید دیگر سوگند لازم ندارید . ما فقط از شما تقاضا داریم در تأیید ادعانامه ، از خود ماجرا صحبت کنید و با نقل خردکاریها بی که جنبه خاص قضایی ندارد ، خود را گمراه نکنید ، و اما شما کوگلر ، از شما خواهش می‌شود سخنان شاهد را قطع نکنید . با قبول اینکه ایشان به همه چیز واقفند ، انکارهای شما پشیزی نمی‌ارزد . از ایشان خواهش می‌شود شهادت خود را بدهد .

رئیس پس از این حرف‌ها آسوده خاطر آرنج‌ها را روی جایگاه گذاشت و عینک دسته طلایی خود را برداشت . پیدا بود که خود را برای شنیدن نطق طولانی شاهد آماده می‌کند . سالخورده ترین قضات هم مهیای خواب شد . سرمنشی ، دفتر عمر خود را گشود .

شاهد کبیر پس از سرفه‌ای سبک شروع کرد: بله ، کوگلر فردیناند ، فردیناند کوگلر ، فرزند مشاور وزارتی ، از همان آغاز کودکی ، نازپرورده بود و لوس: پسر جان ، آن چه جنوی بود که ناگهان به سرت زد! او مادرش را می‌پرستید ، ولی از بروز دادن این احساس شرم داشت ، از این رو خود را به سرکشی و بی‌انضباطی زد . به یاد می‌آوری آن روز که پدرت خواست برای گل‌درزی از باغ سردفتر ، تنبیه‌ت کند ، چطور شستش را گاز گرفتی؟

برای خاطر «ایرما» دختر مأمور دارایی کنده بودم .

شاهد گفت: می‌دانم در آن زمان هفت سال داشت . دیگر خبر نداری بعد چه بر سرش آمد؟

نه .

او با «اسکار» پسر صاحب کارخانه ازدواج کرد . از پسره دچار بیماری‌های مقاومتی شد و پس از انداختن بچه‌اش ، جان به جان آفرین تسلیم کرد . «رودا زاروبا» را به خاطر می‌آوری؟

- او چه شد؟

این جوان وارد نیروی دریایی شد تا در بمبهی جهان را بدرود گوید. شما دو نفر شترین پسر بچه‌های محله بودید. کوگلر فردیناند از سن ده سالگی از به دزدی زد و از دروغ خودداری نکرد، به بدترین محفل‌ها آمد و رفت کرد، معاشرت با همان گدای باده گسار «دلابولا» که کوگلر توشه‌اش را با او قسمت می‌کرد.... داور تکانی به خود داد و به نشانه این که اینجا جای طرح این گونه مسائل نیست؛ و کوگلر با شرمندگی پرسید: خوب دخترش.... بر سر او چه آمد؟

شاهد گفت: ماریت؟ و پاک گمراه شد. از چهارده سالگی از راه به در رفت و در بیست سالگی از پا درآمد. در دم آخر جان دادن، از تو یاد کرد تو از چهارده سالگی مست می‌کردی، و از خانه‌ات می‌گریختی. پدرت از غم و غصه تو فرسوده شد و از بین رفت و مادرت از بس اشک ریخت سوی چشم‌ش را از دست داد. تو خانواده‌ات را بی‌آبرو کردی، خواهر کوچکت را بگو، «مارتین» آن خواهر زیبا، بی‌شوهر ماند، چون کسی حاضر نشد به خاطر چشمان آهی او، به جرگه یک خانواده بدکاره قدم بگذارد.... او هنوز تنها و بی‌چاره در قید حیات است، و با خرد دوخت و دوزی که آدم‌های دلسوز به او می‌دهند بخور و نمیری درمی‌آورد و جان می‌کند....

هم اکنون دارد چه کار می‌کند؟

حالا رفته به دکان «ولسک» که نخ بخرد و سوزن به تخم چشم‌ش بزنند.... آن دکه را به یاد داری؟ همان جا که روزی تو عقیقی خریدی، آن زمان شش ساله بودی و همان روز اول این شیخک را گم کردی، انگار آبی بود که به زمین فرو رفت.... یادت هست که از خشم و نومیدی چه اشک‌ها ریختی؟

کوگلر ناگاه به هیجان آمد و پرسید: راستی کجا آب شد و فرو رفت؟ رفت به جوی پای ناودان. بدان که پس از سی سال هنوز هم آن جا افتاده.... هم اکنون در کره خاکی باران می‌بارد و آن شیشه سنگ در آب خنک غوطه می‌زند و جست و خیز می‌کند.... کوگلر که از تأثیر، خرد شده بود سر به زیر انداخت.... رئیس عینکش را میزان کرد و آرام گفت: حضرت گواه برگردیم سر مطلب. آیا متهم مبادرت به قتل هم کرده است؟

شاهد با سر تأیید کرد: نه نفر را کشته. اولی را در یک زد و خورد و برای همین به زندان افتاد و در همان جا فاسد شد. دومی معشوقه بی‌وفایی بود و برای این قتل محکوم به اعدام شد ولی فرار کرد. سومی پیرمردی بود که او جیبش را زد. چهارمی یک شبگرد....

کوگلر با تعجب پرسید: چه طور مگر او مرد؟

آری، پس از سه شبانه روز درد و شکنجه جان‌سوز جان سپرد و شش بچه از خودش باقی گذاشت.... دو نفر بعدی زن و شوهر پیری بودند که او با تبر کارشان را ساخت و تنها پولی که از آن‌ها به چنگ آورد شانزده کورون بود و بس، در صورتی که

بیست هزار کورون هم در نهانگاه داشتند....

کوگلر از جا پرید: خواهش می کنم بفرمایید کجا گذاشته بودند؟

توی تشك پوشال . در کیسه متقال کوچکی زیر تشك. همه پولی را که از ربا و دنائت می انباشتند آن جا می نهادند. نفر هفتم را در آمریکا به قتل رسانیده. هموطنی که به آن جا مهاجرت کرده بود و آه نداشت که با ناله سودا کند....
کوگلر بہت زده آهسته گفت: پس بگو توی تشك کاه بوده.

گواه ادمه داد: بله.... هشتمی راهگذری بود که می خواست جلو او را هنگام فرار بگیرد. در آن زمان از مرض ورم استخوان چنان رنجی می کشید که داشت دیوانه اش می کرد.... دوست من، تو که دردی نداشتی... نفر نهم پاسبانی بود که درست چند لحظه پیش از سرآمدن عمر خودش او را از پا درآورد.
رئیس پرسید: او را به چه دلیل کشته؟

شاهد پاسخ داد: به همان دلیل که آن های دیگر را : از سر غصب، برای حرص مال، گاه با قصد پیشین، گاه بدون قصد، گاه از روی شهوت و غالباً از روی تندرستی و احتیاج.... او عباری گشاده دست بود و به همنوع خود کمک می کرد. درباره زن ها نیکوکار بود ، حیوانات را بسیار دوست داشت، هرگز زیر قولش نمی زد. آیا از کارهای نیکش هم چیزی باید گفت؟
رئیس گفت: ممنون. نتیجه ندارد... متهم، آیا تو چیزی داری در دفاع از خود بگویی؟

کوگلر با لحنی بی تفاوت گفت: نه .

زیرا دیگر همه جیز برایش یکسان شده بود.

رئیس اعلام داشت: «تنفس . دادگاه وارد شور می شود.»

و سه مشاور از آن جا دور شدند . گواه و کوگلر در تالار جلسه تنها ماندند. کوگلر با سر اشاره ای به آن ها که به بیرون می رفتند کرد و پرسید: این ها که هستند؟

شاهد پاسخ داد: آدمهایی مثل خودت. روی زمین آن ها کارشان قضاوت بود، از این رو اینجا هم از تجربه شان استفاده می شود. کوگلر ناخن هایش را جوید.

من خیال می کردم که در واقع هرگز به این جریان فکر نکرده بودم، ولی انتظار داشتم شما قاضی باشید به عنوان.... عنوان داور....

پیش بالا بلند جمله را تمام کرد: به عنوان داور دادر... ولی درست به همین سبب است، می فهمی؟ از آن جا که من به همه چیز واقعی دیگر به هیچ وجه نمی توانم داوری کنم... «کوگلر» آیا نمی دانی بار آخر کی تو را لو داد؟ کوگلر جا خورد و گفت: نه.
«لوکا» همان زنک پیشخدمت، از روی حسادت.

کوگلر جسارت ورزید: ببخشید، انگار شما فراموش کردید بگویید که در شیکاگو هم آن «تدی» رذل را کشته ام....

شاهد حرفش را قطع کرد: نه بابا او نجات پیدا کرد، هنوز هم زنده است، من خوب می‌دانم که او آدمی سخن‌چین است. از این عیب که بگذریم، دوست عزیزم، مرد نیکی است، عاشق بچه‌هاست. خیال مکن که صد در صد آدم رذلی است.

کوگلر اندیشه کنان پرسید: قاضی جان.... پس چرا تو خود داوری نمی‌کنی؟

درست برای دانستن همه چیز. وقتی داورها همه چیز را بدانند، همه چیز را، دیگر چگونه می‌توانند قضاوت کنند؟ تنها کاری که از ایشان برآید فهمیدن است، فهمیدن تا حد بیچاره شدن.... از خودم بگیریم، من چطور می‌توانستم درباره تو حکم کنم؟ قاضی بینوا جز بزهکاری‌های تو دیگر از چه آگاه است ولی من همه چیز تو را می‌دانم. همه چیزت را کوگلر، برای همین است که نمی‌توانم درباره تو داوری کنم.

خوب چرا حتی اینجا هم باید آدم داوری کند؟

زیرا که انسان برای انسان ساخته شده است. چنان که می‌بینی من جز گواه چیزی نیستم. و اما درباره مجازات.... این آدم‌ها هستند که تصمیم می‌گیرند.... در همه جا، کوگلر باور کن، همین طور خیلی خوب است، آدمی جز در خور قضاوت آدمی نیست.

در این لحظه اعضای دادگاه از شور برگشتند و رئیس سنای آخرین با نوایی پرجبروت اعلام داشت: کوگلر فردیناند به گناه نه بار قتل عمد، آدم کشی و دزدی مسلحانه، برای نقض اقامت اجباری، برای حمل اسلحه ممنوع، بعلاوه دزدی گل سرخ، به دوزخ جاوید محکوم می‌گردد. حکم از هم اکنون قابل اجراست.... لطفاً نفر بعدی! متهم «ماشا فرانسوا!» دگرگونی دریا / ارنست همینگوی

مرد گفت: «خب، یه چیزی بگو.»

دختر گفت: «نه، نمی‌تونم.»

«منظورت اینه که نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دختر گفت: «نمی‌تونم. منظورم همینه.»

«منظورت اینه که نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دختر گفت: «آره، هر جور دوست داری برداشت کن.»

«نمی‌خوام هر جور دوست دارم برداشت کنم. کاش می‌خواستم.»

دختر گفت: «تو خیلی وقته برداشت تو کرده‌ی.»

اول وقت بود و بجز متصدی نوشگاه و آن دو نفر که با هم در گوشه‌ی کافه سر میز نشسته بودند کسی در کافه نبود. آخرهای تابستان بود و آن‌ها هر دو برنزه شده بودند، بنابراین ظاهرشان نشان نمی‌داد که پاریسی باشند. دختر کت و شلوار تؤییدی پوشیده بود، پوستش قهوه‌ای مایل به طلایی یک‌دست بود، گیسوان بلوندش کوتاه بود و از توی پیشانی‌اش به زیبایی

بالا زده بود. مرد نگاهش کرد.

گفت: «من این دختره رو می کشم.»

دختر گفت: «این کارو نکن.» دستهای دختر زیبا بود و مرد چشم از آنها برنمی داشت. دستها باریک و قهوه‌ای و بسیار زیبا بود.

«این کارو می کنم. به خدا قسم می کنم.»

«این کار خوشحالت نمی کنه.»

«نمی شه رو یه چیز دیگه انگشت بذاری؟ نمی شه رو یه دردسر دیگه انگشت بذاری؟»

دختر گفت: «نه، نمی شه. حالا چه نقشه‌ای تو کله‌ته؟»
«گفتم که بهت.»

«نه، جدی می گم.»

مرد گفت: «نمی دونم.» دختر به مرد نگاه کرد و دستش را پیش آورد روی میز گذاشت. گفت: «فلیپ بیچاره!» مرد به دستهای دختر نگاه کرد اما دستش را دراز نکرد روی آنها بگذارد.

گفت: «نمی خواهد لدت برای من بسوزه.»

«حالا آگه معذرت بخواه قضیه حل می شه؟»
«نه.»

«حتی آگه ماجرا رو تعریف کنم؟»

«ترجمی دم نشنوم.»

«خیلی دوستت دارم.»

«آره، خیلی راست می گی.»

دختر گفت: «حالا که درک نمی کنی می گم معذرت می خواه.»

«من درک می کنم. بدبختی همینه. درک می کنم.»

دختر گفت: «آره، و این قضیه رو خراب‌تر می کنه، البته.»

مرد گفت: «همین طوره. من همیشه درک می کنم. صبح تا شب و شب تا صبح. به خصوص شب تا صبح. من درک می کنم. تو لازم نکرده نگران باشی.»

دختر گفت: «معذرت می خواه.»

«حالا این بابا آگه مرد بود... .»

«این حرفو نزن. مردی در کار نیست. خودت هم می‌دونی. تو به من اعتماد نداری؟»

مرد گفت: «خنده داره. به تو اعتماد داشته باشم! راستی راستی خنده‌داره.»

دختر گفت: «معدرت می‌خوام. تموم حرفم همینه. وقتی هر دومون همدیگه را درک می‌کنیم نباید وانمود کنیم که درک نمی‌کنیم.»

مرد گفت: «نه. من این طور خیال نمی‌کنم.»

«اگه تو بخوای من برمی‌گردم.»

«نه، نمی‌خوام برگردی.»

آن وقت برای مدتی دیگر حرفی نزدند.

دختر پرسید: «تو باور نمی‌کنی که دوستت دارم، هان؟»

مرد گفت: «دیگه چرند تحويل هم ندیم.»

«راستی راستی باور نمی‌کنی دوستت دارم؟»

«چرا اینو ثابت نمی‌کنی؟»

«تو اینجوری نبودی. تو هیچ وقت از من نخواسته‌ی چیزی را ثابت کنم. از ادب به دوره.»

«دختر مسخره‌ای هستی.»

«اما تو نیستی. تو آدم ماهی هستی و اگه تو رو ول کنم برم دلم برات می‌سوزه... .»

«البته ناچاری.»

دختر گفت: «آره، ناچارم و تو خوب می‌دونی.»

مرد چیزی نگفت و دختر به او نگاه کرد و باز دستش را پیش آورد. متصدی نوشگاه در انتهای نوشگاه بود. چهره و همین طور کتش سفید بود. او این دو نفر را می‌شناخت و فکر می‌کرد زوج جوان ماهی هستند. زوج‌های جوان ماه زیادی دیده بود که از هم جدا شده بودند و زوج جوان تازه‌ای تشکیل داده بودند که دیگر به همان ماهی گذشته نبودند. مرد به این موضوع فکر نمی‌کرد بلکه در فکر یک اسب بود. نیم ساعت دیگر یک نفر را به آن طرف خیابان می‌فرستاد تا بفهمد که اسب برنده شده یا نه.

دختر پرسید: «چطوره منو خوشحال کنی و بعد بذاری برم؟»

«پس خیال می‌کنی چه کار می‌خوام بکنم؟»

دو نفر از در وارد شدند و به طرف پیشخوان رفتند.

متصدی نوشگاه سفارش را گرفت و گفت: «چشم قربان.»

دختر گفت: «منو نمی‌بخشی؟ حالا که از جریان خبر داری؟»

«نه.»

«فکر نمی‌کنی روابطی که با هم داشته‌یم و کارهایی که کردده‌یم توی درک ما ثأثیر گذاشته باشه؟»

مرد جوان با تلخی گفت: «فسق از نظر من قابل تحمل نیست. کافیه آدم ببینه تا بعد نظر بد. اولش چیز می‌کنن، این

می‌کنن، بعد مشغول می‌شن.» عین جمله یادش نمی‌آمد. گفت: «نمی‌تونم به زبون بیارم.»

دختر گفت: «اسمش فسق نیست. از ادب به دوره.»

مرد گفت: «انحراف که هست.»

یکی از مشتری‌ها خطاب به متصدی نوشگاه گفت: «جیمز، خیلی سرحالی.»

متصدی نوشگاه گفت: «خودت هم سر حالی.»

مشتری دیگر گفت: «رفیق قدیمی، جیمز، داری چاق می‌شی.»

متصدی نوشگاه گفت: «این جور که دارم چاق می‌شم وای به حال‌مه.»

مشتری اول گفت: «برندی رو فراموش نکنی، جیمز.»

متصدی نوشگاه گفت: «نه، قربان، به من اعتماد داشته باشین.»

دو نفری که پشت پیشخوان بودند به دو نفری که سر میز نشسته بودند نگاه کردند سپس برگشتند دوباره به متصدی

نوشگاه چشم دوختند. نگاه کردن به متصدی نوشگاه برای شان راحت‌تر بود.

دختر گفت: «بیش‌تر دوست دارم این کلمه‌ها از دهنت بیرون نیاد. لزومی نداره یه همچین کلمه‌ای رو ادا کنی.»

«دلت می‌خوادم اسم شو چی بذارم؟»

«مجبور نیستی اسم شو بیاری. مجبور نیستی اسم روش بذاری.»

«آخه اسمش همینه.»

دختر گفت: «نه، ما از خیلی چیزها ساخته شده‌یم. خودت هم می‌دونی. باهاش سروکار داشته‌ی.»

«لزومی نداره این حرفو بزنی.»

«می‌خواهم جواب تو رو داده باشم.»

مرد گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

«می‌خوای بگی اشتباه می‌کنم. می‌دونم. اشتباه می‌کنم. اما برمی‌گردم. بهت می‌گم برمی‌گردم. بلافصله برمی‌گردم.»

«نه، تو برمی‌گردي.»

«برمی‌گردم.»

«نه، بر نمی‌گرددی. یعنی پیش من برنمی‌گرددی.»

«خواهیم دید.»

مرد گفت: «باشه، ببینم و تعریف کنیم. این گوی و این میدون.»

«البته که بر می‌گردم.»

«خب، پس دست به کار شو.»

دختر که باور نمی‌کرد گفت: «راستی؟» صدایش شاد بود.

مرد گفت: «دست به کار شو.» لحن صدایش برای خودش عجیب بود. به دختر نگاه می‌کرد، به لب‌های او که تکان می‌خورد،

به انحنای گونه‌اش، به لاله‌ی گوش و به انحنای گردنش.

دختر گفت: «باور نمی‌کنم. تو خیلی مهربونی. با من خیلی مهربونی.»

مرد گفت: «وقتی برگشتی همه چیزو برام تعریف کن.» صدایش لحن عجیبی داشت. خودش بجا نمی‌آورد. دختر بی‌درنگ

نگاهش کرد. مرد در خود فرو رفته بود.

دختر با لحنی جدی پرسید: «تو دلت می‌خواه من برم؟»

مرد با لحنی جدی گفت: «آره، همین الان.» لحن صدایش فرق کرده بود و دهننش خشک شده بود، اضافه کرد: «الان.»

دختر از جا بلند شد و به سرعت بیرون رفت. برنگشت به مرد نگاه کند. مرد او را تماشا می‌کرد. دیگر قیافه‌ی مردی را

نداشت که به دختر گفته بود راهش را بکشد برود. از سر میز بلند شد، دو برگ صورت حساب را برداشت و به طرف پیشخوان

رفت. به متصدی نوشگاه گفت: «من آدم دیگه‌ای هستم، جیمز. من که جلو روی تو ایستادهم یه آدم دیگه‌ای هستم.»

جیمز گفت: «بله، قربان.»

جوان برزنه گفت: «فسق چیز عجیب و غریبی یه، جیمز.» از در به بیرون نگاه کرد دختر را دید که راه پایین دست خیابان

را در پیش گرفته. به آینه که نگاه کرد، دید که به راستی آدم دیگری است. دو مشتری دیگر پشت پیشخوان عقب رفتند تا

برای او جا باز کنند.

جیمز گفت: «شما زده‌ین تو خال، قربان.»

دو نفر باز هم کمی عقب رفتند تا مرد کاملاً راحت باشد. جوان خود را در آینه‌ی پشت نوشگاه دید. گفت: «گفتم که آدم

دیگه‌ای شده‌م، جیمز.» توی آینه نگاه کرد و پی برد که کاملاً درست می‌گوید.

جمیز گفت: «شما خیلی سر حالین، قربان. حتی تابستون به تون خیلی خوش گذشته.»